

ابیات پراکنده

مرد باید که جگر سوخته چندان بودا
نه همانا که چنین مرد فراوان بودا

کار چون بسته شود بگشایدا
وز پس هر غم طرب افزایدا

خداوندا بگردانی بلا را
ز آفتها نگه داری تو ما را
به حق هر دو گیسوی محمد
زبون گردان زبردستان ما را

نسیمما جانب بستان گذر کن
بگو آن نازنین شمشاد ما را
به تشریف قدم خود زمانی
مشرف کن خراب آباد ما را

چون مرا دیدی تو او را دیده‌ای
چون ورا دیدی تو دیدی مرا

گر من این دوستی تو ببرم تا لب گور
بزنم نعره ولیکن ز تو بینم هنرا

گرفت خواهم زلفین عنبرین ترا
به بوسه نقش کنم برگ یاسمین ترا
هر آن زمین که تو یک ره برو قدم بنهی
هزار سجده برم خاک آن زمین ترا
هزار بوسه دهم بر سخای نامه تو
اگر ببینم بر مهر او نگین ترا
به تیغ هندی گو دست من جدا بکنند
اگر بگیرم روزی من آستین ترا
اگر چه خامش مردم که شعر باید گفت
زبان من به روی کرده آفرین ترا

در شب تاریک برداری نقاب از روی خویش
مرد نابینا ببیند بازیابد راه را
طاقت پنجاه روزم نیست تا بینم ترا
دلبراشاها ازین پنجه بیفگن آه را
پنج و پنجاهم نباید هم کنون خواهم ترا
اعجمی ام می ندانم من بن و بنگاه را

هر کسی محراب کردست آفتاب و سنگ و چوب
من کنون محراب کردم آن نگارین روی را

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
با هر که نیست عاشق کم کن قرینیا
باشد که وصال ببینند روی دوست
تو نیز در میانه ایشان ببینیا

آتش نمرود هرگز پور آذر را نسوخت
پور آذر پیش ازین آتش چو خاکستر شده است
تا بدین آتش نسوزی تو یقین صافی نه ای
خواه گو دیوانه خوانی خواه گویی بیهده است

ای دریغا جان قدسی کز همه پوشیده است
بس که دیدست روی او یا نام او بشنیده است
هر که بیند در زمان آن حسن او کافر شود
ای دریغا کین شریعت کفر ما ببریده است
کون و کان بر هم زن و از خود برون شو یک رهی
کین چنین جان را خدا از دو جهان بگزیده است

امروز بهر حالی بغداد بخاراست
کجا میر خراسانست پیروزی آنجاست
ساقی تو بده باده و مطرب تو بزن رود
تا می خورم امروز که وقت طرب ماست
می هست و درم هست و بت لاله رخان هست

وی موی نوچنان چو سب ملحد از لحد
ای من مقدم از همه عشاق چون تویی
مر حسن را مقدم چون از کلام قد
مکی به کعبه فخر کند مصریان به نیل
ترسا به اسقف و علوی به افتخار جد
فخر رهی بدان دو سیه چشمگان تست
کامد پدید زیر نقاب از بر دو خد

از دوست به هر چیز چرا بایدت آزد
کین عیش چنین باشد گه شادی و گه درد
گر خوار کند مهتر خواری نکند عیب
چون باز نوازد شود آن داغ جفا سرد
صد نیک به یک بد نتوان کرد فراموش
گر خار بر اندیشی خرما نتوان خورد
او خشم همی گیرد تو عذر همی خواه
هر روز به نو یار دگر می نتوان نکرد

آری چنین کنند کریمان که شاه کرد
سوی رهی بچشم بزرگی نگاه کرد

هر آن شمعی که ایزد برفروزد
کسی کش پف کند سبالت بسوزد

برون ز گوشه بهشت برین سقر باشد
فزون ز توشه شکر معده بار خر باشد
هر آنکه توشهٔ روزی و گوشه‌ای دارد
به راستی ملک ملک بحر و بر باشد
زیادت از سرت از یک کله بدست آری
به خاکپای قناعت که درد سر باشد

عاشقی خواهی که تا پایان بری
بس که بیسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب
زهر باید خورد و انگارید قند
توسنی کردم ندانستم همی
کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند

با خلق هر کرم که کند هم خدا کند
باشد که ناگهی نگهی هم بما کند

مراتو راحت جانی معاینه نه خبر
گرامعاینه آمد خبر چه سود کند

هیچ صورتگر بصد سال از بدایع و زنگار
آن نداند کرد و نتواند که یک باران کند

او درین فکر تا به ما چه کند
ما درین فکر تا خدا چه کند
ما دل آسوده تا خدا چه کند
خواجه در حیلہ تا به ما چه کند

بزیر قبه تقدیس مست مستانند
که هر چه هست همه صورت خدا دانند

کار همه راست چنانکه بباید
حال شادست شاد باشی شاید
انده و اندیشه را دراز چه داری
دولت تو خود همان کند که بباید
رای وزیران ترا به کار نیاید
هر چه صوابست بخت خود فرماید
چرخ نیارد بدیل تو ز خلیق
وانکه ترا زاد نیز چون تو نزاید
ایزد هرگز دری نبندد بر تو
تا صد دیگر به بهتری نگشاید

دوست بر دوست رفت و یار بر یار
آن همه اندوه بود و این همه شادی
آن همه گفتار بود و این همه کردار

دوست بر دوست رفت یار بر یار
خوشتر ازین هیچ در جهان نبود کار

حق تعالی که مالک الملکست
لیس فی الملک غیره مالک
برساند بیک دگر ما را
انه قادر علی ذلک

معدن شادبست این معدن جود و کرم
قبله ما روی یار قبله هر کس حرم

دریغم آید خواندن گزاف وار دو نام
بزرگوار دو نام از گزاف خواندن عام
یکی که خوبان را یکسره نکو خوانند
دگر که عاشق گویند عاشقان را نام
دریغم آید چون مر ترا نکو خوانند
دریغم آید چون بر رهیت عاشق نام

نظری فکن به حالِم که ز دست رفت کارم
به کسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم
تو چو صاحب عطایِی طلب منست از تو
چو تو غالبی بهر کس به تو خویش می سپارم

بوالعجب یاری ای یار خراسانی
بندهٔ بوالعجبی های خراسانم

همه جمال تو بینم چو دیده باز کنم
همه تنم دل گردد که با تو راز کنم
حرام دارم با دیگران سخن گفتن
کجا حدیث تو آمد سخن دراز کنم

مدتی هست که ما از خم وحدت مستیم
شیشهٔ کثرت این طایفه را بشکستیم
اینکه گویند فنا هست غلط میگویند
تا خدا هست درین معرکه ما هم هستیم

بس که جستم تاییابم من از آن دلبر نشان

تا که می‌جستم ندیدم تا بدیدم گم شدم
تا گمان اندر یقین گم شد یقین اندر گمان
گم شده گم کرده را هرگز کجا یابد نشان
در خیال من نیامد در یقینم هم نبود
بی‌نشانی که صواب آید ازو دادن نشان
چند گاهی عاشقی برزیدم و پنداشتم
خویشتن شهره بکرده کوچنین و من چنان
در حقیقت چون بدیدم زو خیالی هم نبود
عاشق و معشوق من بودم ببین این داستان
تعویذ گشت خوی بدان روی خوب را
ورنه به چشم بد بخورندیش مردمان
تو چنانی که ترا بخت چنانست و چنان
من چنیم که مرا بخت چنینست و چنین
با عاشقان نشین و همه عاشقی‌گزین
با هر که نیست عاشق کم گوی و کم نشین
باشد که در وصال تو بینند روی دوست
تو نیز در میانه‌ی ایشان نه‌ای ببین

ای بار خدا به حق هستی
شش چیز مرا مدد فرستی
ایمان و امان و تن درستی
فتح و فرج و فراخ دستی

ای ساقی پیش آرز سرمایه شادی
زان می که همی تابد چون تاج قبادی
زان باده که با بوی گل و گونه لعاست
قفل در کرمست و کلید در شادی

ای بر جان ما ماهر چو بر شطرنج اهوازی
چو ما را شاه مات آید ترا سپری شود بازی

تنگ دلی نی و دل تنگ نی
تنگ دلان را بر ما رنگ نی

صاحب خبران دارم آنجا که تو هستی
یا جمله مرا هستی یا عهد شکستی

یک دم زدن از حال تو غافل نیم ای دوست